

مقدمه مترجم

ج. ب. تراون کیست؟^۱

بر اساس اطلاعاتی که تاکنون به دست آمده نام او تراون و یا شاید هم اتو فایگه^۲ باشد که منشی اتحادیه کارگران صنایع آلمانی بود. او در بیست و هشتم فوریه ۱۸۸۲ در شویوس^۳ متولد شد و در بیست و ششم مارس ۱۹۶۹ در شهر مکزیکو فوت کرد. نام واقعی تراون مدت زمان طولانی برای دانشمندان عالم ادبیات مورد مناقشه بوده است. هیچ کس از جزئیات زندگی او، تاریخ تولد، و محل تولدش اطلاع دقیقی نداشت. تا مدت‌ها بر این باور بودند که تراون از سال ۱۹۲۴ در مکزیک زندگی می‌کرد؛ جایی که اکثر داستان‌هایش را نیز در آنجا نوشت.

هویت واقعی تراون تا مدت‌ها باعث حدس و گمان بود. ولی در یک مورد اتفاق نظر وجود داشت و آن این بود که او همان بازیگر تئاتر و آنارشویست بنام، رت ماروت^۴، است که در سال ۱۹۲۴ به مکزیک فرار کرده بود. با تحقیقاتی که ویل وایت^۵، روزنامه‌نگار بی‌بی‌سی، و بعد از او کشفیاتی که یان کریستف هاوس شیلد^۶ در سال ۲۰۱۲ به عمل آورد، تأیید شد که ب. تراون و رت ماروت کسی نیستند جز آهنگر ماشین‌آلات و

1. J. B. Traven

2. Otto Feige

3. Schwiebus

4. Ret Marut

5. Will Wyatt

6. Jan-Christoph Hauschild

منشی اتحادیه، یعنی اوتو فایگه، که در اصل اهل شهر شویوس در استان پروس براندنبورگ بود که امروز با نام شویوجن^۱ به لهستان تعلق دارد. بعد از جنگ جهانی دوم، از دو نفر دیگر با عنوان ج. ب. تراون نام برده شد که عبارت بودند از بریک تراون تورسوان^۲ و هال کروز^۳. هر دوی آن‌ها خود را کارگزار ادبی تراون معرفی می‌کردند، ولی خودشان همیشه انکار می‌کردند که خود تراون هستند. تراون نویسندهٔ چندین رمان است که به بیست و چهار زبان ترجمه شده‌اند و در بیش از سی میلیون نسخه به فروش رفته‌اند.

بسیار خب: اگر فرض کنیم که ب. تراون و اوتو فایگه هر دو یک نفرند، پس بهتر است ابتدا دریابیم که اوتو فایگه کیست.

تا مدت‌های طولانی مشخص نبود که رت ماروت، هنرپیشهٔ سابق و آنارشویست معروف، چگونه به مکزیک آمده. در اواخر دههٔ هفتاد، دو روزنامه‌نگار بی‌بی‌سی به نام‌های ویل وایت و رابرت روبینسون^۴ سرگرم حل این معما شدند. نتیجهٔ تحقیقات آن‌ها در نوزدهم دسامبر ۱۹۷۸ در یک فیلم مستند در تلویزیون انگلستان پخش شد. این تحقیقات در کتاب وایت، تراون کی بود، نیز منعکس شد. روزنامه‌نگاران در دو وزارتخانهٔ امور خارجهٔ ایالات متحده و بریتانیا پرونده‌های مربوط به رت ماروت را پیدا کردند و دریافتند که ماروت در سال ۱۹۲۳ سعی کرده خود را از طریق انگلستان به کانادا برساند. ولی او را برگرداندند و در سی‌ام نوامبر ۱۹۲۳ توسط پلیس بریتانیا دستگیر شد و به‌عنوان خارجی بدون اجازهٔ اقامت معتبر به زندان بریگتن در انگلیس منتقل شد. ماروت هنگام بازپرسی به پلیس لندن گفت که نام واقعی او هرمان اتو آلبرت ماکسیمیلیان فایگه^۵ است و در بیست و سوم فوریهٔ ۱۸۸۲ در شویوس متولد شده است.

1. Swiebodzin 2. Berick Traven Torsvan 3. Hal Croves
4. Robert Robinson 5. Hermann Otto Maximilian Feige

وایت و روبرتسون جست‌وجوهای در بایگانی لهستان به عمل آوردند و صحت گفته‌های او را تأیید کردند. حتی تاریخ تولد و نام والدینش، که ماروت ذکر کرده بود، منطبق با اظهارات او بودند. روزنامه‌نگاران انگلیسی به این نتیجه رسیدند که اوتو فایگه در سال‌های ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ بدون به جا گذاشتن ردپایی ناپدید شده است. استاد ادبیات، یان کریستف هاوشیلد، طی مطالعاتی در بنیاد هنر استان نوردراین وستفالن^۱ نتیجه تحقیقات ویل وایت را تأیید کرد و مسیر زندگی او را پس از سال ۱۹۰۴ دنبال کرد. این تحقیقات هیچ‌گونه شک‌وتردیدگی را در مورد هویت او باقی نمی‌گذارند.

رت ماروت تا پانزدهم فوریه ۱۹۲۴ در زندان ماند. بعد از آزاد شدن به کنسولگری امریکا رفت و درخواست کرد که تابعیت امریکایی او را تأیید کنند. او ادعا کرد که در سال ۱۸۸۲ در سانفرانسیسکو به دنیا آمده و در ده‌سالگی در یک کشتی مشغول به کار شده و از آن زمان تاکنون به سراسر جهان سفر کرده، ولی اکنون می‌خواهد وضعیت قانونی و حقوقی خود را سروسامان دهد. ماروت قبلاً هم در آلمان سه بار برای تأیید تابعیت امریکایی خود تلاش کرده بود و محل تولدش را سانفرانسیسکو و تاریخ تولد خود را بیست‌وپنجم فوریه ۱۸۸۲ و نام والدین خود را ویلیام ماروت و هلنا ماروت ذکر کرده بود. کارمندان کنسولگری به اظهارات او اعتنایی نکردند، زیرا از پلیس لندن گزارش دیگری از زندگی‌نامه ماروت دریافت کرده بودند. همچنین، همه می‌دانستند که زلزله وحشتناک سال ۱۹۰۶ کلیه سوابق شناسنامه‌ها را از بین برده، لذا سانفرانسیسکو برای اظهار محل تولد بسیار مناسب بود.

این فرضیه که ب. تراون همان اوتو فایگه و همان رت ماروت است از سوی بسیاری (ولی نه از سوی تعداد زیادی از محققان) پذیرفته شده

1. Nordreihn Westfalen (NRW)

است. ولی اگر ماروت همان فایگه نباشد، در این صورت، او تمام جزئیات تولدش و نام قبل از ازدواج مادرش را از کجا می‌دانسته؟
به هر حال، رت ماروت بعد از آزاد شدن از زندان لندن خود را به مکزیک رساند، ولی در چه شرایطی و چگونه سفر کرد برای هیچ‌کس معلوم نیست.

بر اساس اظهارات روزا النالویان^۱، بیوه‌ها ل کروز که بسیاری از پژوهشگران او را ب. تراون می‌دانند، شوهرش بعد از آزاد شدن از زندان به‌عنوان جاشو در یک کشتی مرده‌ها^۲ کاری پیدا کرد و به نروژ رفت و از آنجا با یک کشتی دیگر به افریقا سفر کرد و بالاخره در تابستان سال ۱۹۲۴ روی عرشه^۳ یک کشتی هلندی در تامپیکو^۴ در کنار خلیج مکزیک پا به خشکی گذاشت. بخشی از مدارک به‌دست‌آمده این ادعاها را تأیید می‌کنند. نام ماروت از فهرست سرنشینان آن کشتی بخار نروژی، که هگره^۵ نام داشت و نوزدهم آوریل ۱۹۲۴ از لندن به سوی جزایر قناری لنگر کشیده بود، خط خورده بود. همین امر شاید نشان می‌دهد که ماروت اصلاً در این سفر دریایی حضور نداشت.

مکزیک بعد از انقلاب ماوا و پناهگاه آسمان‌جل‌های امریکایی و سوسیالیست‌ها و فراریان جبهه‌های جنگ شده بود، زیرا ایالات متحده در جنگ جهانی اول شرکت کرده بود. یکی از فعالان این جو نآرام مردی بود به نام لین آ. ای. گاله.^۵ او در نیویورک به انتشار نشریه *Gold's International monthly for revolutionary Communism* اقدام کرد. این روزنامه از سال ۱۹۱۸ در شهر مکزیکو منتشر شد. از

1. Rosa Elena Luján

۲. کشتی‌ای که در حد اوراق شدن است و در اغلب موارد، دریانوردان سوء سابقه‌دار، که جای دیگری برای کار کردن نمی‌یابند، در آنجا مشغول به کار می‌شوند.

3. Tampico

4. Hegre

5. Linn A. E. Gale

سال ۱۹۱۸ بخش مکزیک سازمان آنارشیستی و سندیکایی Industrial Workers of the World بسیار فعال بود.

این پناهگاه به طور مسلم برای یک پناهنده و آنارشیست اروپایی (یا امریکایی) جای بسیار مناسبی بود. چه بسا ماروت انتشارات لین گاله را می‌شناخت، زیرا نام جerald گاله در اکثر رمان‌های تراون به چشم می‌خورد. ولی در یادداشت‌های به دست آمده از تراون چیزی در این باره مشاهده نمی‌شود و نمی‌توان ادعا کرد که وی به عنوان کارگر روزمزد تحت شرایط بسیار سختی در مزارع پنبه یا سرچاه‌های نفت مشغول به کار شده است.

برای حل این تناقض‌ها ماکس اشمید^۱، پژوهشگر سوئیسی، طی هشت مقاله مبسوط با نام ج. ب. تراون مرموز، که از دوم نوامبر ۱۹۶۳ تا چهارم ژانویه ۱۹۶۴ با نام مستعار جerald گاله در روزهای شنبه در روزنامه سوئیسی *Tages-Anzeiger* منتشر شدند، «فرضیه صاحب تجارت» را مطرح کرد. فرضیه این بود که رت ماروت در سال ۱۹۲۲ یا ۱۹۲۳ از اروپا به مکزیک آمده و در آنجا با یک امریکایی به نام ترامپ از قماش جerald گاله آشنا شده که داستان‌هایی درباره سرگذشت او نوشته است. ماروت دست‌نوشته‌های او را به سرقت برده و به زبان آلمانی ترجمه کرده است و فرازهایی از جهان‌بینی آنارشیستی خود را به آن نوشته‌ها افزوده و آن‌ها را با نام مستعار ج. ب. تراون به ناشران آلمانی ارائه کرده است. فرضیه اشمید هواداران و مخالفانی دارد و در حال حاضر تشخیص دقیق آن غیرممکن است. به هر حال، زندگی ب. تراون (رت ماروت؟) در مکزیک کم‌تر از سرنوشت او در اروپا اسرارآمیز و معماگونه نبود.

1. Max Schmid

فرضیهٔ مربوط به تراون تورسوان^۱

پژوهشگران معتقدند که تراون خود را تورسوان معرفی می‌کند. در مورد تورسوان مشخص است که او در سال ۱۹۲۴ در شمال تامپیکو یک خانهٔ چوبی اجاره کرد و تا سال ۱۹۳۱ در منزل کوچکی در ساحل آکاپولکو که مهمانخانه‌ای هم داشت زندگی کرد و از آنجا سفرهای خود را به مکزیک انجام داد. او در سال ۱۹۲۶ به‌عنوان عکاس همراه با فرانک تانن باوم^۲ جامعه‌شناس، هرمان بایر^۳ باستان‌شناس، آلفونسو دامپف^۴ حشره‌شناس، و سی نفر دیگر در مسافرتی تحقیقاتی به ریاست انریکه جوان پالاسیوس مندوزا (۱۹۵۳-۱۸۸۱)^۵ در ایالت چیپاس شرکت کرد. یکی از تصاویر بسیار اندک تراون تورسوان در طی همین سفر گرفته شده است. او به چیپاس و بعدها چندین بار به سایر نواحی مکزیک سفر کرد. تراون، طی این سفرها، به‌دنبال مطالبی برای کتاب‌هایش بود و علاقهٔ وافری به هنر و فرهنگ و تاریخ مکزیک داشت. در سال‌های ۱۹۲۷ و ۱۹۲۸ در دانشگاه مکزیک دوره‌های آموزش زبان اسپانیایی و زبان سرخ‌پوستان را گذراند و در کلاس‌های درس تاریخ ادبیات امریکای لاتین و تاریخ مکزیک هم شرکت کرد. تورسوان در سال ۱۹۳۰ کارت شناسایی رسمی و ویژهٔ خارجیان را دریافت کرد که در آن از او به‌عنوان تراون تورسوان و مهندس امریکایی یاد شده بود. در بسیاری از منابع دیگر هم نام کوچک او بریک^۶ یا برویک^۷ ذکر شده است. ب. تراون هم خیلی دوست داشت خود را تبعهٔ امریکا معرفی کند. او در سال ۱۹۳۳ رمان‌های خود به زبان انگلیسی را — کشتی مرده‌ها، گنج سبیرا مادره^۸، پلی در جنگل — به انتشارات آلفرد آ. کنوف^۹

-
- | | | |
|--------------------|----------------------------------|-----------------------------------|
| 1. Traven Torsvan | 2. Frank Tannenbaum | 3. Hermann Beyer |
| 4. Alfonso Dampf | 5. Enrique Juan Palacios Mendoza | |
| 6. Berick | 7. Berwick | 8. <i>Schatz der Sierra Madre</i> |
| 9. Alfred A. Knopf | | |

در نیویورک فرستاد و اظهار کرد که متون اصلی و نسخ قبلاً منتشر شده به زبان آلمانی صرفاً ترجمه آنها بوده است.

کنوپف در سال ۱۹۳۴ کتاب کشتی مرده‌ها را با نام *The Death Ship* منتشر کرد. در ایالات متحده و بریتانیای کبیر کتاب‌های دیگری نیز از تراون منتشر شدند.

با مقایسه نسخه‌های آلمانی و انگلیسی این کتاب‌ها به تفاوت‌های زیاد آنها پی می‌بریم. متون انگلیسی قدری طولانی‌ترند. در نسخه آلمانی قسمت‌هایی وجود دارند که در نسخه‌های انگلیسی مشاهده نمی‌شوند. ویراستار کنوپف از کثرت عبارت‌ها و اصطلاح‌های آلمانی به‌کاررفته در متون انگلیسی او خسته شده بود، ولی در کتاب‌های آلمانی هم نکات و اصطلاح‌های انگلیسی مشاهده می‌شدند. رمان‌های ب. تراون در مکزیک هم با استقبال زیادی مواجه شدند که عمدتاً مرهون تلاش‌های خانم اسپرانزا لویز ماتوس^۱، خواهر رئیس‌جمهور بعدی مکزیک آلفردو لویز ماتوس^۲، بود. اسپرانزا کتاب‌های تراون را به زبان اسپانیایی ترجمه کرد و بعدها نمایندگی کارهای او را برای تماس با ناشران و صاحبان حقوق اولیه به عهده گرفت. در سال ۱۹۴۶ هوستون، کارگردان معروف امریکایی، با ب. تراون قرار ملاقاتی را در هتل بامر در پایتخت مکزیک ترتیب داد تا درباره جزئیات تهیه فیلم از کتاب‌های او صحبت کند، ولی به‌جای نویسنده مرد ناشناسی آمد که خود را هال کروز معرفی کرد؛ مترجمی از آکپولکو و سن آتونویو. سپس، کروز وکالت‌نامه تام‌الاختیار ب. تراون را نشان داد. کروز در ملاقات بعدی هم به‌جای نویسنده حاضر شد؛ علاوه بر این، در سمت مشاور فنی هم، در طی فیلم‌برداری در مکزیک در سال ۱۹۴۷ حضور داشت. رفتار معماگونه نویسنده و کارگزار او باعث شد، در اثنای

1. Esperanza Lopez Mateos

2. Alfredo Lopez Mateos

فیلم‌برداری، اعضای گروه تقریباً مطمئن شوند که هال کروز در حقیقت همان ب. تراون است. وقتی فیلم با مشارکت همفری بوگارت^۱ و والتر هوستون^۲ بعد از اولین اکران در سال ۱۹۴۸ فروش فوق‌العاده‌ای کرد و سه جایزه اسکار کسب کرد، تب و هیجان عجیبی برای تراون حقیقی به وجود آمد. رسانه‌های امریکایی با هیجان فوق‌العاده از نویسنده اسرارآمیزی نام بردند که خود می‌توانست قهرمان اصلی داستان‌هایش باشد.

در بسیاری از زندگی‌نامه‌های تراون این فرضیه تکرار می‌شود که جان هوستون کارگردان از همان لحظه اول مطمئن بود که هال کروز همان ب. تراون است. ولی این فرضیه صحیح نیست. هوستون در سال ۱۹۴۸ منکر این امر شد. او در زندگی‌نامه خودنوشتش (۱۹۸۰) نوشته است که او ابتدا چنین احتمالی را می‌داد ولی بعد از دقت روی رفتار کروز — حتی هنگام فیلم‌برداری از گنج سییرا مادره — به این نتیجه رسید که حدس او پایه و اساسی نداشته است. طبق اظهارات هوستون، در اثنای فیلم‌برداری گنج سییرا مادره، کروز بازی دوگانه‌ای انجام داده است. وقتی اعضای گروه فیلم‌برداری از او پرسیده بودند که آیا او خود تراون است یا نه، پاسخ منفی داده بود؛ ولی رفتارش چنان بود که سؤال‌کنندگان اطمینان حاصل کرده بودند که هال کروز و ب. تراون یک شخص‌اند.

شایع بود که مجله لایف جایزه پنج‌هزار دلاری برای کشف هویت واقعی تراون تعیین کرده است. این شایعه باعث شد که لوئیس اسپوتا^۳ به یافتن هال کروز، که بعد از پایان فیلم‌برداری در تابستان ۱۹۴۷ ناپدید شده بود، بپردازد. با اطلاعاتی که از بانک مکزیک کسب کرد در ژوئیه ۱۹۴۸ مردی به نام تراون تورسوان را یافت که در آکپولکو زندگی می‌کرد. آن مرد در آنجا

1. Humphrey Bogart

2. Walter Huston

3. Luis Spota

رستوران مخروبه‌ای را اداره می‌کرد ولی رستوران مشتریان زیادی نداشت. تورسوان آدم تک‌رویی بود و همسایه‌اش او را ال - گرینگو^۱ می‌نامید که در کشورهای امریکای لاتین علی‌الاصول به هر امریکایی گفته می‌شود. اسپوتا پس از جست‌وجو در بایگانی‌های دولتی کشف کرد که تورسوان در سال ۱۹۳۰ یک کارت شناسایی ویژه اتباع خارجی و در سال ۱۹۴۲ یک شناسنامه دریافت کرده است. در هر دو مدرک، تاریخ تولد خود را پنجم مارس ۱۸۹۰ و محل تولدش را شیکاگو ذکر کرده بود. احتمالاً تورسوان در سال ۱۹۱۴ از امریکا به مکزیک آمده و از مرز سیوداد خوارز^۲ عبور کرده است. اسپوتا با رشوه به نامه‌رسانی که نامه‌هایش را به او می‌رساند متوجه شد که تورسوان از فردی به نام یوزف ویدر^۳ اهل زوریخ و جوهراتی به نام ب. تراون دریافت کرده است. همچنین در میز تحریرش بسته‌ای کتاب از یوتین سینکلر^۴، نویسنده امریکایی، پیدا کرد که برای ب. تراون به آدرس خانم اسپرانزا لوپز ماتوس فرستاده شده بود. وقتی اسپوتا رودرو از تورسوان سؤال کرد که آیا هال کروز و ب. تراون یک شخص واحدند او با دستپاچگی پاسخ داد و به خاطر سؤال‌های متعدد این روزنامه‌نگار کاملاً اعتماد به نفس خود را از دست داد و نهایتاً به‌طور غیرمستقیم اعتراف کرد که خودش ب. تراون است.

مترجم ذکر شده با ب. تراون تقریباً از سال ۱۹۴۱ همکاری می‌کرد. او موفق شد اولین رمان او (پلی در جنگل) را به زبان اسپانیایی ترجمه کند. اسپرانزا در زندگی تراون نقش بسزایی را ایفا کرد. او در سال ۱۹۴۷ به اروپا سفر کرد تا وکالت تراون را نزد ناشران به عهده بگیرد، زیرا از سال ۱۹۴۸ مرتب با یوزف ویدر، که در کتاب‌های تراون از او به‌عنوان صاحب امتیاز

1. El-Gringo

2. Ciudad Juárez

3. Josef Wieder

4. Upton Sinclair

نام برده شده، می‌زیست. در همان سال، انتشارات گوتبرگ، که تا آن زمان رمان‌های تراون را منتشر می‌کرد، بعد از به قدرت رسیدن هیتلر از سوی ناسیونال-سوسیالیست‌ها تعطیل شد (کتاب‌های تراون از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ در آلمان ممنوع بودند). نویسنده حق امتیاز کتاب‌هایش را به شعبه همان انتشارات در زوریخ داد. در سال ۱۹۳۹، تراون از ادامه همکاری با این ناشر انصراف داد و یوزف ویدر، همکار سابق انتشاراتی، وکالت تراون را به عهده گرفت در حالی که او در طول عمرش هرگز شخصاً نویسنده و موکل خود را ندید و با او از نزدیک آشنا نشد. اسپرانزا لوپز ماتتوس در سال ۱۹۵۱ خودکشی کرد و روزا النالویان همسر آینده‌ها ل کروز جانشین حقوقی‌اش شد.

یوزف ویدر و اسپرانزا لوپز ماتتوس (بعد از مرگ روزا النالویان) در ژانویه ۱۹۵۱ کتابی را در مورد نام و هویت واقعی تراون منتشر کردند. این کتاب در واقع تبلیغی بود برای تراون و تا مرگ ویدر در سال ۱۹۶۰ مرتباً تجدید چاپ می‌شد. به عقیده تاپیو هلن^۱، این نشریه از روش‌های بی‌شرمانه پیروی می‌کرد و جعلیات بسیار مشخصی از قبیل اینکه روزنامه لایف جایزه پنج‌هزار دلاری تعیین کرده شایع می‌کرد و همه از کم‌وکیف ماجرا آگاه بودند. این نشریه در سال ۱۹۵۲ زندگی‌نامه واقعی تراون را منتشر کرد که بر اساس آن، نویسنده اسرارآمیز در غرب امریکا در خانواده‌ای مهاجر اسکاندیناوی متولد شده و در تمام عمرش هرگز به مدرسه نرفته بود و ناچار بود از هفت‌سالگی کار کند و در ده‌سالگی به‌عنوان جوانک پادو در یک کشتی تجاری هلندی به مکزیک آمده بود. این فرضیه هم به کرات مطرح شد که کتاب‌های ب. تراون ابتدا به زبان انگلیسی نوشته شده و بعد توسط مترجمی سوئیسی به آلمانی ترجمه

1. Tapio Helen

شده‌اند. در این فاصله هال کروز، که بعد از پایان فیلم‌برداری ناپدید شده بود، دوباره در صحنه ادبی آکاپولکو و به‌عنوان نویسنده و نماینده ب. تراون ظاهر شد و به نام تراون با ناشران و استودیوهای فیلم‌سازی در مورد هزینه‌ها و نحوه فیلم‌برداری کتاب‌هایش به مذاکره پرداخت. روزا النا لویان — منشی کروز — و کروز در شانزدهم می ۱۹۵۷ در سن آتونوی تگزاس با هم ازدواج کردند. بعد از ازدواج به مکزیک رفتند و شرکت ادبیاتی R. E. Luyan را ایجاد کردند. بعد از مرگ یوزف ویدر در سال ۱۹۶۰، روزا تنها مالک حقوق و صاحب امتیاز کتاب‌های تراون شد.

در اکتبر ۱۹۵۹، هال کروز و روزا النا لویان به مناسبت افتتاح و نمایش فیلم کشتی مرده‌ها به آلمان سفر کردند. گزارشگران سعی کردند از دهان کروز این حرف را بیرون بکشند که او خود تراون است، ولی موفق نشدند. چنین تلاش‌هایی بعدها در دهه شصت نیز با شکست مواجه شد. روزنامه‌نگاران چندین بار کوشیدند به خانه کروز در مکزیک وارد شوند، ولی فقط تعداد اندکی از آن‌ها از سوی روزا اجازه ورود پیدا کردند، زیرا او در آن ایام از شوهر نیمه‌ناپیدا و نیمه‌شنوای خود مراقبت می‌کرد. هرگونه مصاحبه با او فقط با اجازه و تأیید همسرش صورت می‌گرفت. در قبال سؤال روزنامه‌نگاران که آیا او تراون است یا کروز، یا با نه پاسخ می‌داد یا از هرگونه پاسخی طفره می‌رفت و همواره این جمله تراون را تکرار می‌کرد: «اثر و نه انسان مهم است.»

مرگ هال کروز؛ حل معما؟

هال کروز در بیست‌وششم مارس ۱۹۶۹ در شهر مکزیکو درگذشت. بیوه او در همان روز گفت که نام حقیقی شوهرش تراون تورسوان بوده و اینکه همسرش در سوم می ۱۸۹۰ در شیکاگو به دنیا آمده و پدرش، بورتن

تورسوان، اصلیت نروژی داشت و مادرش، دورتی کروز، انگلوساکسون بود و در طول حیاتش از نام مستعار ب. تراون و هال کروز استفاده کرده است. او این اظهارات را از روی وصیت‌نامه شوهرش نقل کرد که وی سه هفته قبل از مرگش در چهارم مارس ۱۹۶۹ تنظیم کرده بود. گواهی فوت هم به نام تراون تورسوان کروز صادر شد. خاکستر جسد نویسنده با هواپیما بر فراز جنگلی در ایالت چیپاس ریخته شد. چنین به نظر می‌آمد که حل نهایی معمای زندگی‌نامه نویسنده به پایان رسیده است. ولی این فقط حل صوری و ظاهری معما بود. مدت کوتاهی بعد از مرگ کروز بیوه او دوباره در کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد که شوهرش به او وکالت داده که داستان زندگی او را تشریح کند، حتی آن بخش‌هایی را که او در وصیت‌نامه‌اش از آن‌ها سخن نرانده است. بیوه کروز گفت که شوهرش در ایام جوانی انقلابی‌ای آلمانی به نام رت ماروت بود، این موضوع باعث آرامش خاطر هواداران فرضیه امریکایی‌الاصل بودن تراون شد، زیرا روزا در مصاحبه مورخ هشتم آوریل ۱۹۶۹ ادامه داد که والدین او اندک زمانی بعد از تولد فرزندشان از امریکا به آلمان مهاجرت کرده بودند، لذا اصلیت او امریکایی است. شوهرش در آلمان بعد از انتشار کتاب کشتی مرده‌ها به موفقیت زیادی دست یافت و بعد از آن به مکزیک رفت و دوباره به آلمان برگشت تا در اثنای جنگ جهانی اول نشریه ضد جنگ را منتشر کند، آن هم در کشوری که تفکر نازیسم روزبه‌روز قدرت می‌گرفت. به همین سبب او به مرگ محکوم شد و نهایتاً موفق به فرار شد و به مکزیک بازگشت. مصاحبه با روزا لویان باعث بروز شک و شبهه می‌شود (به‌خصوص با ذکر نادقیق تاریخ‌ها)، زیرا کتاب کشتی مرده‌ها در سال ۱۹۲۶ منتشر شد که مدت‌ها بعد از جنگ جهانی اول بود. علاوه بر همه این‌ها بایگانی غنی هال

کروز این فرضیه را تأیید و تقویت کرد که او آلمانی الاصل بود. بیوه کروز تا سال مرگش در سال ۲۰۰۹ این بایگانی و اسناد را فقط در اختیار دانشمندان ادبیات قرار داد. رولف رکنانگل^۱ در سال ۱۹۷۶ تحقیقات قابل تأملی انجام داد. این اسناد شامل بلیت‌های قطار و اسکناس‌های کشورهای گوناگون اروپای مرکزی هستند که می‌توانند یادگاری‌های فراررت ماروت از آلمان، بعد از شکست انقلاب در بایرن در سال ۱۹۱۹، باشند.

یک سند بسیار جالب دفترچه یادداشتی به زبان انگلیسی است. اولین تاریخ ثبت تاریخ یازدهم ژوئیه ۱۹۲۴ است و در ذیل تاریخ بیست و ششم ژوئیه در یادداشت آمده است: «The Bavarian of Munich is dead».^۲ احتمالاً نویسنده این یادداشت را بعد از رسیدن به مکزیک نوشته است. این یادداشت می‌تواند بیانگر قطع رابطه او با گذشته اروپایی‌اش و شروع زندگی جدیدی با نام ب. تراون باشد. اسپرانزا لویز ماتوس، که رابطه تنگاتنگی با تراون داشت، در سال ۱۹۴۷ (چهار سال قبل از مرگش) هویت واقعی شوهرش را برای گابریل فیگوروا^۳ی فیلم‌بردار فاش کرد، ولی این فیلم‌بردار تا سال ۱۹۹۰ از افشای آن خودداری کرد. بعدها او در روزنامه فرانسوی لیبراسیون اعلام کرد که مادر تراون هنرپیشه ایرلندی به نام هلن مارک^۴ بوده و همین امر دلیل تسلط تراون به زبان انگلیسی بود. کارل - اس - گوتکه^۵، تراون‌شناس معروف، در ادامه اظهارات این فیلم‌بردار در روزنامه *Schweizer Monatsheften*، پس از کنکاش این فرضیه، به این نتیجه رسید که فرضیه فوق‌الذکر در حال حاضر قابل اثبات نیست، ولی به هر حال نکات صحیحی را در بر دارد. به هر حال، این

1. Rolf Recknagel

۲. بایرنی اهل مونیخ مرده است.

3. Gabriel Figueroa

4. Helen Mareck

5. Karl S. Guthke

داستان اصولاً قابل اعتماد است، زیرا راوی آن اسپرانزا است، لذا آن گونه که سایر فرضیات می‌گویند فرزند ماهی‌گیر یا زارع یا فرزند بدل کار صحنهٔ تتاتر نیست. گوته که به این امر اشاره می‌کند که «رت ماروت» بازی با حروف مورتیس راتناو^۱ است. نام دوم و کوچک امیل راتناو مورتیس بود و حتی پدر بزرگش نیز مورتیس نام داشت. ازدواج امیل راتناو چندان موفقیت‌آمیز نبود زیرا او عاشق تتاتر و زنان بود. گوته که به نکتهٔ سومی هم اشاره می‌کند که رت ماروت بارها به آن اشاره کرده و گفته بود که نیازی به دستمزدهای تتاتر ندارد، زیرا آجری هم می‌توانست درآمدی برای او داشته باشد. خیلی چیزها ثابت می‌کنند که ب. تراون همان مورتیس راتناو است. تراون یک پاسیفیست بود. والتر راتناو مسئول تهیهٔ تجهیزات جنگی در جنگ جهانی اول بود. بنابراین، همبستگی تراون با طبقهٔ کارگر در مخالفت با اقدام کارخانه‌دارش که وی را به‌عنوان فرزند نامشروع می‌شناختند کاملاً طبیعی است.

به گفتهٔ گوته، کسب اطلاعات بیش‌تر از خانوادهٔ راتناو غیرممکن است، زیرا گفته می‌شود ورقهٔ ارثیهٔ والتر راتناو در سال ۱۹۴۳ سوخته و نابود شده و تمام ارثیه‌اش از بین رفته است. از مقالهٔ گوته تقریباً سی سال سپری شده و در این فاصله مشخص شده که ورقهٔ ارثیهٔ مفقودشدهٔ والتر راتناو دوباره در سال ۱۹۸۹ پیدا شده است. این ورقه تا سال ۱۹۹۰ در یک بایگانی در مسکو بود که اکنون در شرکت والتر راتناو قابل رؤیت است. چه بسا امروز بتوان از مادر او، یعنی هلن مارک ایرلندی، به کمک تکنیک‌های جدید اینترنتی احراز هویت کرد.

حدس و گمان‌ها دربارهٔ هویت ج. ب. تراون همچنان ادامه دارد. ولی

1. Mortiz Ratenau

مقدمه مترجم بیست و سه

افسوس که فرزندی از او به جا نمانده. همسرش بدون افشای نام هویت اصلی اش روی در نقاب خاک کشیده و خانواده‌ای هم ندارد. ولی همه این‌ها مهم نیست. به قول خود تراون:

فرد یا انسان مهم نیست. مهم اثری است که از او باقی می‌ماند.

این کتاب نخستین بار در سال ۱۳۵۸ به همت مرحوم نجف دریابندری با عنوان «کشتی مرده» در نشر چاپار منتشر شد و اکنون پس از ۴۳ سال به همت نشر هرمس تجدید چاپ می‌شود.

ضیاءالدین ضیائی

آبان ۱۴۰۰، تهران

کتاب اول

تصنیف‌های یک ملاح امریکایی:

محبوب من — این قدر گریه و زاری نکن
در میدان جکسن انتظار مرا بکش
در نیواورلئان آفتابی چون بهشت
در این لوئیزیانای عزیز و گرامی
محبوب من گمان می‌کند که من روی دریاها هستم
او دیگر در میدان جکسن انتظار مرا نمی‌کشد
در نیواورلئان آفتابی چون بهشت
در این لوئیزیانای عزیز و گرامی
ولی من در روی یک صخره گیر نکرده‌ام
من همراه کشتی مرده‌ها در حرکت هستم
ولو اینکه خیلی دور هستم از نیواورلئان آفتابی
ولو اینکه خیلی دور هستم از لوئیزیانای عزیز

کشتی اس. اس. توسکالوزا، که از نیواورلئان به بندر آنورث آورده بودیم، پر از بار پنبه بود. راستی که چه کشتی قشنگی بود — بر پدرم لعنت اگر دروغ بگویم — راستی که چه کشتی خوبی بود. کشتی بخاری درجه یک ساخت امریکا، بندرگاه نیواورلئان. آه تو ای نیواورلئان آفتابی، و راستی که چه خوابگاه‌های رؤیایی برای کارکنانش داشت. بالاخره یک نفر طراح کشتی عقیده‌ای انقلابی پیدا کرده و به این حقیقت پی برده بود که کارکنان یک کشتی هم جزو انسان‌ها هستند و جزو سگ‌ها به شمار نمی‌روند. همه چیز تمیز و دوست‌داشتنی است. حمام داریم و ملافه‌ها مثل برف تمیزند، تمام سوراخ‌سنبه‌ها محکم گرفته شده و ما از دست پشه‌ها در امان هستیم. غذای ما تمیز و خوب و کافی است. بشقاب‌ها همیشه نظیف‌اند و چاقوها براق، قاشق و چنگال مثل برگ گل. جوان‌های سیاه‌پوست هم کاری ندارند جز اینکه خوابگاه‌های ما را تمیز کنند و کف آن‌ها را برق بیندازند تا سلامتی افراد محفوظ باشد و همیشه گل از گلشان بشکفتد. شرکت هم بالاخره به این نتیجه رسیده بود که اگر کارکنان کشتی شنگول و سرحال باشند به مراتب بهتر از گروه کارکنانی است که زوارشان در رفته باشد و دائماً علیل و بیمار باشند.

چی؟ من نفر دوم در کشتی هستم؟ نه قربان، من در این کشتی نفر دوم نیستم و هیچ وقت هم نبودم. من یک کارگر ساده هستم — ببینید قربان — آقای من — در این دوره و زمانه ملاح دیگر به آن صورت افسانه‌ای وجود ندارد، در واقع احتیاجی هم به وجود آن قبیل ملاحان نیست. یک چنین کشتی مدرن باربری در واقع از آن کشتی‌های معمولی نیست. این کشتی در واقع یک موتور — یک ماشین شناور است و بس. خب در این صورت این کشتی، به معنای سابق، احتیاج به ملاحانی برای کار و خدمت ندارد. این را خود شما نیز می‌دانید قربان — این طور نیست؟ برای پی بردن به این حقیقت لازم نیست که شما حتماً از فوت و فن کشتی و دریا مطلع باشید. چنین کشتی‌هایی احتیاج به ملاح ندارند. آنچه آن‌ها لازم دارند کارگر ساده است و مهندس. مفت خور لازم ندارند. حتی ناخدای چنین کشتی‌هایی امروز باید یک مهندس باشد؛ بله قربان، یک مهندس ماهر و باتجربه... حتی آن‌ول معطل بیکاره‌ای که وظیفه‌ای جز پاسداری در کنار دریچهٔ پارو ندارد او هم برای خود امروزه یک جوجه‌مهندس است. لطافت و رماتیکی داستان‌های دریایی مدتی است از بین رفته و نابود شده است. راستش را بخواهید عقیدهٔ خود من این است که چنین لطافت و رماتیکی هرگز وجود نداشته است. لااقل در مورد کشتی‌های بادی و روی دریاها چنین چیزی وجود نداشته است. این رماتیک فقط زاینده و نقش‌آفرینیِ رؤیاییِ نویسندگان داستان‌های دریایی است و بس. بله قربان، این داستان‌های لطیف و عاشقانه خیلی از جوان‌های سربه‌زیر و آرام را گمراه کرده و به دنبال خود کشانده است. آن بیچاره‌های زودباور هم خانه و کاشانهٔ خود را رها کرده و به دنبال زندگی‌ای رفته‌اند که دربه‌دری و نابودی آن‌ها را به دنبال داشته است... چرا؟ برای آنکه آن‌ها پاکی قلب و باور بچگانه‌شان را به پای این نویسندگان چیره‌دست هدیه کرده‌اند.

ممکن است برای ناخدایان و افسران گهگاهی لحظات رماتیک و احساساتی وجود داشته، ولی برای کارکنان هرگز چنین لحظاتی وجود خارجی نداشته است. نخیر قربان، برای کارکنان ساده همیشه کارهای غیرانسانی و رفتار حیوانی رماتیک بوده است. افسران و ناخدایان همیشه در صحنه‌های رؤیایی اپرا و در مان‌ها به چشم خورده‌اند. سرود قهرمانی بلندآوازه‌ای که برای کارگران وجود دارد هرگز خوانده نشده است. اگر این سرود خوانده می‌شد، حتماً خیلی خشن و ناهنجار به گوش می‌خورد و قرار هم نبود که این سرود وجدان خفته‌ی خیلی‌ها را بیدار کند. بله قربان.

من همیشه یک کارگر ساده در کشتی بودم. یک کارگر ساده، والسلام. حرامزاده‌ام اگر دروغ بگویم. بله قربان، من می‌بایستی هر کاری را که پیش می‌آمد انجام می‌دادم. راستش را بخواهید کار اصلی من رنگرزی بود. خب، باید هم این‌طور باشد، موتور که خودش کار می‌کند و از آنجا که کارگران باید به هر نحوی سرشان گرم باشد و کار دیگری هم بجز در موارد استثنائی، مثلاً تمیز کردن انبارها یا تعمیر چیزی، وجود ندارد. پس باید دائماً رنگ بزنند. از صبح تا عصر رنگ بزنند و این کار هرگز انتهایی ندارد. خب، همیشه هم چیزی برای رنگ کردن پیدا می‌شود. یک روزی آدم خودش از این رنگرزی ابدی تعجب می‌کند و بالاخره به این نتیجه می‌رسد که حتماً کسانی که هرگز سفری به دریا نمی‌کنند جز ساختن قوطی‌های رنگ نباید کار دیگری داشته باشند. اینجاست که آدم احساس امتنانی در مقابل این افراد پیدا می‌کند، زیرا اگر قرار باشد آن‌ها روزی از انجام این کار سرپیچی کنند و دیگر رنگی درست نکنند، آن وقت رنگرزی‌های کشتی چه کار خواهند کرد؟ افسران ارشد هم، که رنگرزی‌های بدبخت تحت اوامر آن‌ها کار می‌کنند، کاملاً سرگردان خواهند

شد، زیرا آن‌ها هم بلا تکلیف خواهند ماند که به رنگ‌رزیهای بدبخت چه فرمانی بدهند... خوب موجب مفت و مجانی هم که نمی‌توانند بگیرند، نه قربان.

دستمزد ما چشمگیر و زیاد نبود. نه این ادعا را نمی‌توان کرد. ولی از طرفی اگر من بیست سال تمام یک سنت هم خرج نکنم و هر ماه مواجهم را روی موجب ماه گذشته‌ام بگذارم و هرگز در عمرم، ولو برای یک روز، بیکار نباشم و با قوای خستگی‌ناپذیر کار و پس‌انداز کنم، در این صورت، این شانس را دارم که بعد از بیست و پنج سال کار طاقت‌فرسا یک بیست و پنج سال دیگر هم کار کنم تا بتوانم خودم را جزو پایین‌ترین طبقات طبقه متوسط به حساب بیاورم. جزو آن عده‌ای که به خود اجازه ابراز این عقیده را می‌دهند که «خدایا شکرت که چند سنت برای روز مبادا کنار گذاشته‌ایم.» از آنجا که این طبقه جزو آن طبقه‌ای است که هر کشوری آن‌ها را از اساس و پایه‌های اصلی بقای خودش می‌داند پس بدین ترتیب من هم برای خودم عضو مهمی از این اجتماع می‌شدم که می‌توان نام جامعه انسانی را به آن اطلاق کرد. رسیدن به این هدف ارزش پنجاه سال کار مداوم و پس‌انداز را دارد. بدین ترتیب آدم هم در آن دنیا تضمین شده و هم در این دنیا ضمانت دیگران را کرده است.

برای من دیدن یا ندیدن شهر فرقی نمی‌کند. من از آنورث متنفرم. تمام کوجه و پس‌کوجه‌های آن پر از ملاحان و دریانوردان بد و بی‌سروپا و افراد نظیر آن‌هاست. بله قربان.

ولی برای پیشامدهای زندگی نمی‌توان به این سادگی نقشه کشید یا آن‌ها را پیشاپیش دید. اتفاقات و حوادث زندگی ابداً ابائی از این موضوع ندارند که آدم از چه چیزی خوشش می‌آید و از چه چیزی بدش.

این صخره‌های بزرگ و کوه‌های بلند نیستند که پستی و بلندی‌های

دنیا و سرنوشت آن را معین می‌کنند، بلکه اکثر سنگ‌های کوچک و دانه‌های ریز هستند که جلوه واقعی دنیا را نشان می‌دهند.

ما محموله‌ای دریافت نکرده بودیم و مجبور بودیم لنگر بکشیم و با کشتی خالی مراجعت کنیم. عصر قبل از روز حرکت همه افراد به شهر رفته بودند. من در اتاقک خودم تنها بودم. از خواندن و خوابیدن خسته شده بودم و واقعاً نمی‌دانستم چه کار کنم. ساعت دوازده کارها را تعطیل کرده بودیم و محل نگهبانان روی کشتی معین شده بود، و همین امر باعث شده بود که همه به شهر بروند تا ظریفه کوچولویی کنار خود داشته باشند؛ کاری که در وطن خودمان به علت موانع اخلاقی نمی‌توانستیم انجام دهیم. به لبه کشتی دویدم و تفی به دریا انداختم. دوباره به اتاقم برگشتم. از این زل زدن بی‌اتنها به اتاقک‌های خالی و از این نگاه کردن ابدی و ممتد به تجهیزات بندری، انبارها، تعمیرگاه، و باجه‌های بازرسی با آن پنجره‌های تاریکشان، که از پشت آن‌ها چیزی جز پرونده‌ها و کلاسورهای گردوخاک گرفته و حواله انبارها دیده نمی‌شدند، دیگر حالم به هم می‌خورد.

تشویش من حد و اندازه‌ای نداشت. هوا کم‌کم تاریک شده بود و آفتاب غروب می‌کرد و جاننداری در اطراف بندر به چشم نمی‌خورد. ناگهان اشتیاق ابلهانه‌ای تمام وجودم را در بر گرفت. اشتیاق اینکه یک بار دیگر زمین سفت و خاک محکم را زیر پایم حس کنم. میل مفراط و آرزوی اینکه دوباره خیابان‌ها را بینم و مردم را تماشا کنم که با همدیگر نجواکنان در این خیابان‌ها ولو هستند. آری فهمیدم. همین احساس را داشتم. من می‌خواستم خیابانی را بینم — فقط یک خیابان و نه چیز دیگری را. خیابانی که لااقل دوروبر آن را آب نگرفته است. خیابانی که لااقل در نوسان نیست و کاملاً سخت و سفت به زمین محکم چسبیده

است. می‌خواستم هدیه‌ای به این چشمان بیچاره‌ام، که چیزی جز آب نمی‌بینند، تقدیم کنم و تنها هدیه من نشان دادن یک خیابان به آن‌ها بود. افسر گفت: «باید قدری زودتر می‌آمدید، من الآن دیگر پرداخت نمی‌کنم.»

— ولی من احتیاج مبرم به بیست دلار دارم.

— پنج دلار می‌توانم بدهم و بیش‌تر از آن ممکن نیست.

— با پنج دلار که نمی‌توانم کاری بکنم، من یا باید بیست دلار داشته باشم یا اینکه فردا مریض خواهم شد. آن وقت چه کسی بدنه کشتی را رنگ خواهد زد؟ خود شما این موضوع را می‌دانید، مگر نه؟ من باید بیست دلار داشته باشم.

— ده دلار، و این آخرین حرف من است. یا ده دلار یا هیچی. من

اصلاً موظف نیستم حتی یک سنت به شما بدهم.

— خیلی خب، ده دلار بدهید. این پست فطرتی بی‌شرمانه‌ای است که در مورد من روا می‌رود، ولی چاره چیست؟ باید زیر بار هر زوری برویم، چون به این کار عادت کرده‌ایم.

— رسید را امضا کنید. فردا در صورت حساب اصلی وارد می‌کنم.

فعلاً حوصله این کار را ندارم.

خب، من به ده دلارم رسیده بودم. در واقع، من هم می‌خواستم فقط ده دلار بگیرم؛ ولی اگر از اول به او ده دلار می‌گفتم، حتماً بیش‌تر از پنج دلار به من نمی‌داد و من هم احتیاجی به بیش از ده دلار نداشتم؛ زیرا قصد هم نداشتم بیش‌تر از آن خرج کنم، زیرا وقتی ملاحی، ولو با هر مقدار پول، به بندر می‌رود هنگام مراجعت هیچ پولی در جیبش باقی نمانده است.

افسر در حالی که رسید پول را برمی‌داشت گفت: «در نوشیدن مشروب

افراط نکنید، اینجا محل بسیار نامناسبی است.»

این یک فضولی بی‌شرمانه‌ای بود. ناخدا و افسران و مهندس‌ها تمام مدتی را که ما اینجا بودیم مست بودند. روزی دو بار. ولی به من وعظ می‌شد که در خوردن مشروب افراط نکنم. من اصلاً به فکر مستی هم نبودم. علتی هم نداشت. این کار خیلی احمقانه و غیرعقلانی است.

جواب دادم: «نه، من هرگز از این سم مهلک و لو یک قطره نمی‌نوشم. من خودم می‌دانم چگونه آبروی کشورم را در سرزمینی غریب حفظ کنم. بله قربان، من جنسم شیشه‌خرده ندارد. شما می‌توانید به قول من اعتماد داشته باشید. من به این سنت اخلاقی و وجدانی اعتقاد دارم.» از کشتی بیرون پریدم و آن را ترک کردم.

غروب تابستانی بسیار طولانی و زیبا بود. من در این دنیای زیبا با رضایت کامل می‌لغزیدم و می‌خرامیدم و در امتداد خیابان‌ها پیش می‌رفتم و غرق در این افکار بودم که هیچ‌کسی در دنیا وجود ندارد که از این دنیا به یک نحوی خوشش نیاید. به ویتترین مغازه‌ها، که پر از اجناس گوناگون بودند، نگاه می‌کردم. به مردم، که از سمت مقابل می‌آمدند، نگاه می‌کردم. و من هم نگاهم به صورت آن‌ها برخورد می‌کرد. دخترهای زیبا — خدا لعنتشان کند — بعضی از آن‌ها ابداً اعتنایی به من نمی‌کردند، ولی آن‌هایی که به من لبخند می‌زدند خوشگل‌ترینشان بودند. آه که چه خنده لطیفی دارند. بالاخره به منزلی رسیدم که در ورودی آن به رنگ طلایی ساخته و پرداخته شده بود. منظره این منزل و سردر طلایی آن خیلی بانمک بود. درها کاملاً باز بودند و با زبان بی‌زبانی می‌گفتند: «بیا، بیا تو دوست من، بیا و دقیقه‌ای مهمان ما باش، بنشین، راحت باش و برای لحظه‌ای غم‌هایت را فراموش کن.»

من که اصلاً درد و غمی نداشتم، ولی واقعاً بامزه و شوخ بود که کسی به کس دیگری می‌گفت که بهتر است غم‌هایش را فراموش کند. راستی که

چه بامزه بود. در داخل منزل هم چند نفری شاد و خندان، که گویی واقعاً غم‌هایشان را فراموش کرده بودند، می‌خواندند و می‌خندیدند.

نوای موسیقی از هر طرف به گوش می‌رسید. فقط به خاطر اینکه بینم آیا داخل منزل هم مثل منظره بیرونش به رنگ طلایی تزیین شده است یا نه وارد منزل شدم و روی یک صندلی نشستم. بلافاصله پسر بچه‌ای آمد و لبخندی زد و یک بطری و یک لیوان جلوی من گذاشت. مثل اینکه هویت من از قیافه ظاهری‌ام پیدا بود، زیرا او بلافاصله به زبان انگلیسی گفت: «بفرمایید دوست من و مثل دیگران به خودتان خوش بگذرانید.»

با توجه به اینکه آدم هفته‌ها چیزی جز آب دریا و رنگ متعفن ندیده و بوی ناهنجار آن را استشمام نکرده دیدن این چهره‌های بشاش و خندان که دورتادور هم نشسته‌اند خودش نعمتی است. من هم نشئه بودم و از آن لحظه به بعد نتوانستم و نمی‌خواستم به چیز معینی فکر کنم. من که نمی‌خواهم آن پسرک را سرزنش کنم، بلکه سرزنش من متوجه آن پرده‌ها و مواعی است که ما را در مقابل خواست دلمان تا این اندازه جبون و ناتوان می‌کنند. اصولاً تمام قوانین آدم را سست می‌کنند، زیرا طبیعت هر بشری در بی‌اعتنایی به قوانین سرشته شده است.

تمام مدت دود غلیظی اطراف من بود. اواخر شب خودم را در اتاق دختر خوشگل و خندانی یافتم. از او پرسیدم: «بسیار خوب، مادمازل ساعت چند است؟»

با خنده دوست‌داشتنی‌اش گفت: «آه پسرک خوشگل، بله آقای محترم (البته که دخترک به من گفت پسرک خوشگل) حالا لازم نیست عیش ما را کور بکنی. یک جنتلمن واقعی باش و یک زن ظریف و ضعیف را در دل شب تنها رها نکن. شاید رهنان در اطراف کمین کرده باشند و من خیلی ترسو هستم. حتی ممکن است آن‌ها مرا به قتل برسانند.»

من؟ من به وظیفهٔ یک امریکایی اصیل، در مواقعی که یک زن ضعیف از او طلب کمک می‌کند، آگاه هستم. از اولین دقایق زندگی به من تزریق و تلقین شده است که «در مجاورت با خانم‌ها مواظب رفتار باش و اگر بانویی از تو تقاضایی کرد، باید آن را از جان و دل بپذیری و انجام بدهی ولو اینکه این کار به قیمت زندگی‌ات تمام شود.»

خب، روز بعد، صبح خیلی زود، از آنجا بیرون پریدم و به طرف بندر روانه شدم. ولی توسکالوزا آنجا نبود. جایی که او لنگر انداخته بود خالی بود. آری، او به وطن مراجعت کرده بود بدون اینکه مرا همراه خود ببرد. بی‌معرفت بی‌پدر و مادر.

من بچه‌های زیادی دیده‌ام که این طرف و آن طرف دویده‌اند و بالاخره مادرشان را گم کرده‌اند. کسانی را دیده‌ام که خانه و کاشانه‌شان را از دست داده‌اند یا منزلشان به خاطر سیل و طغیان رودخانه‌ای از بیخ کنده شده است و بالاخره من حیواناتی را دیده‌ام که جفت آن‌ها را با تیر زده یا به اسارت گرفته و به قفس انداخته‌اند. همهٔ این مناظر غمناک بودند. ولی غمناک‌ترین موجودات همان ملاحی است که در دریای غریب کشتی‌اش او را جا گذاشته و بی‌خبر رفته است. بدبخت‌ترین فرد ملاحی است که تنها در ساحل انگشت به دهان مانده و کشتی‌اش رفته است.

این وجود کشوری ناآشنا و غریب نیست که روح او را آزار می‌دهد و او را مثل یک بچه وادار به گریه می‌کند. نه، او با کشورهای ناآشنا و بیگانه خو گرفته است. چه بسا اغلب او داوطلبانه در یکی از آن‌ها مانده و هویت اصلی خودش را به دلایلی که داشته از دیگران پنهان کرده است. در چنین مواقعی او غمگین و افسرده نیست. ولی اگر، اگر کشتی‌اش که به‌منزلهٔ وطن و خانه و همه‌چیز اوست برود بدون اینکه او را همراه ببرد، آن وقت است که احساس بی‌وطنی به او دست می‌دهد و به زاندی و

بلااثری وجود خود پی می‌برد. کشتی انتظار او را نکشیده است. آری، کشتی بدون وجود او هم می‌تواند به راهش ادامه دهد، به او احتیاجی ندارد. اگر میخ کهنه‌ای — بله یک میخ ناقابل — از جایی بیفتد و گم شود، همین میخ می‌تواند سرنوشت کشتی را تغییر دهد؛ ولی ملاح بدبخت که تا دیروز خودش را تا این اندازه برای سلامتی و حرکت کشتی مهم می‌پنداشت امروز به اندازه یک میخ کهنه هم ارزش ندارد. از آن میخ کهنه نمی‌شود به آسانی صرف نظر کرد، ولی هیچ‌کس متوجه گم شدن یا نبودن ملاحی که جا مانده است نخواهد شد و شرکت هم دستمزد او را به جیب می‌زند. ملاحی بدون کشتی، ملاحی که به هیچ کشتی تعلق ندارد، حتی به اندازه زباله‌های خیابان نیز ارزش ندارد. در واقع، او به هیچ‌جا تعلق ندارد و هیچ‌کس حاضر نیست سروکاری با او داشته باشد. مثلاً اگر او به وسط دریا بیرد و مثل گربه‌ای در دل امواج غرق شود، باز هم کسی به دنبال او نیست و هیچ‌کس احساس نمی‌کند او گم شده است. تنها چیزی که بعد از پیدا شدن جنازه‌اش درباره او گفته می‌شود این است: «یک نفر ناشناس، علی‌الظاهر یک دریانورد»، والسلام.

به خودم گفتم خوش باش و نگذار که غصه کلافه‌ات بکند، خواهی دید که تمام بدبختی‌ها فی‌الغور از بین می‌روند، از خیر آن کشتی هم بگذر، کشتی‌های دیگری هم در دنیا پیدا می‌شوند، اقیانوس‌ها هم که پهن و بزرگ و بیکران‌اند. یک کشتی دیگر می‌رسد، شاید هم یکی بهتر.

راستی چندتا کشتی در دنیا وجود دارد؟ حتماً نیم میلیون. خوب بالاخره یکی از آن‌ها روزی به یک نفر رنگرز احتیاج خواهد داشت. آنورث هم بندر بزرگی است و تمام این نیم میلیون کشتی بالاخره روزی گذرشان به این بندر می‌افتد. آدم فقط باید کمی صبر و حوصله داشته باشد. نمی‌توان انتظار داشت که بلافاصله کشتی دیگری جای کشتی رفته

از زمین سبز بشود و ناخدايش با اضطراب فریاد بزند: «ای آقای کارگر محترم رنگرز، فوراً بیایید بالا نزد من. من احتیاج به شما — احتیاج به یک نفر رنگرز کشتی دارم — التماس می کنم پیش کس دیگری نروید، التماس می کنم.»

راستش را بخواهید چندان هم به خاطر این توسکالوزای بی وفا غمگین و خشمناک نبودم. راستی چه کسی انتظار چنین کاری را از او داشت؟ کشتی هم مثل زنان است — بی معرفت و همگی بی وفا. آه که چه کابین های تمیز و غذای خوبی داشت. لابد حالا دارند صبحانه می خورند. این فاحشه زاده ها الآن سهم نیمروی مرا هم می خورند. اول سلیم اسباب و اثاث مرا برمی دارد. باز هم او بهتر از این بوب پدرسوخته است. این دزدهای بی پدرومادر اشیاى مرا حتی به دور نخواهند ریخت. آن ها را بین خود تقسیم خواهند کرد و ادعا خواهند کرد که من ابداً چیزی نداشته ام. این دزدهای سرگردنه و این بی پدرومادرهای پست.

اصولاً سلیم هم آدم قابل اعتمادی نیست. بارها صابون توالت مرا دزدیده بود، زیرا نمی خواست خودش را با صابون جنس خشن بشوید. آه، این عوضی اهل برادوی — بله قریان — سلیم اهل این کار بود. مطمئنم اگر شما او را می دیدید، هرگز چنین سوءظنی به او نمی بردید.

آری، من چندان خشمناک نبودم، ولی آنچه بیش از هر چیز مرا آزار می داد این بود که من حتی یک سنت هم در جیب نداشتم. آن دختره جوان و خوشگل دیشب برابم تعریف کرده بود که مادر از جان عزیزترش به سختی مریض است و او هم آهی در بساط ندارد تا بتواند دوا و غذاهای مقوی برایش بخرد. من نمی خواستم مسئول مرگ مادرش باشم. به همین دلیل تمام داروندار خود را به او دادم و پاداش من در مقابل این فداکاری شنیدن هزاران هزار کلمه تشکرآمیز او بود. آیا در دنیا چیزی زیباتر از کلمات

امتنان آمیز از زبان دختری زیبا وجود دارد؟ کلمات دختری که مادرش از مرگ نجات یافته است؟ نخیر قربان.

روی صندلی بزرگی نشسته بودم و به دنبال مسیر خیالی توسکالوزا در دریا نگاه می‌کردم. از صمیم قلب آرزو می‌کردم و امیدوار بودم که او با صخره‌ای برخورد کند و ناچار به بازگشت شود یا لااقل مجبور شود که مردان را با قایق به ساحل بفرستد. ولی آن عجوزه از تمام صخره‌ها عبور کرد و با آن‌ها برخورد نکرد، زیرا من هرگز مراجعت او را ندیدم. به هر حال، از صمیم قلب آرزوی تمام بدبختی‌ها و مصیبت‌هایی را که ممکن است برای یک کشتی رخ بدهد برای او می‌کردم. اما آنچه واقعاً از ته دل استدعایش را داشتم این بود که کشتی به دست راهزنان دریایی گرفتار شود و آن‌ها همه چیز آن را غارت کنند. و تمام اموال این بوب عوضی به دست آن‌ها بیفتد.

درست همان موقعی که خواستم چشمانم را ببندم و چرتی بزنم و آن دختر خوشگل و جوان را به خواب بینم یک نفر از پشت دستی به شانه من زد و مرا از خواب بیدار کرد. او فوراً شروع به صحبت با من کرد، به طوری که جداً به سرگیجه افتادم.

عصبانی شدم و با ناراحتی و خشم گفتم: «خدا لعنتت کند، مرا به

حال بگذارید، من ابدأ حوصله‌ای به گوش کردن لاطائلات شما ندارم، علاوه بر آن من حتی یک کلمه از این مزخرفات شما را نمی‌فهمم، بروید به جهنم گم شوید.»

ولی او به زبان انگلیسی پرسید: «شما انگلیسی هستید، این‌طور نیست؟»

— نخیر یا نکى هستم.

— آهان، بنابراین امریکایی هستید؟

— بله، خب، حالا مرا به حال خود بگذارید و به دنبال کارت‌تان بروید.

من ابدأ کاری با شما ندارم.

— ولی من با شما کار دارم. من مأمور پلیس هستم.

جواب دادم: «راستی که شانس آورده‌اید دوست من تا این مقام شامخ

نصبیتان شده است. خب چی شده؟

سؤال کرد: «ملاح هستی؟»

— بله، سابقه‌دار و مجرب. آیا شما کاری برای من پیدا کرده‌اید؟

— از کدام کشتی هستی؟

— توسکالوزا از نیواورلئان.

— آنکه ساعت سه بامداد بندر را ترک کرده است.

— برای دانستن این موضوع احتیاجی به تذکر شما ندارم. این داستان

مدتی است تمام شده و بوی متعفن آن اطراف و اکناف را پر کرده است.

— مدارکتان کجاست؟

— کدام مدارک؟

— کارت ملاحی.

— که فرمودید دیوار گوش دارد گوش موش. آخ این را هم بلد

نیستم. کارت ملاحی من؟ من آن را معمولاً در جیب کتم می‌گذارم، کتم

در کوله‌پشتی ام بود. کوله‌پشتی ام زیر تختم در توسکالوزا بود و توسکالوزا هم... راستی فکر می‌کنید الآن کجا می‌تواند باشد؟ ای خدا، چه خوب می‌شد، اگر می‌دانستم امروز برای صبحانه چه می‌خورند. کالباس را آن پسرک سیاه‌پوست لابد باز هم سوزانده است. اگر روزی به چنگم بیفتد درست و حسابی خدمتش می‌رسم.

— خیلی خب، فلسفه نفا. منظور من را می‌فهمی؟ کارت ملاحی؟
— کارت ملاحی من؟ آه... اگر منظورتان کارت ملاحی بنده است، باید حقیقت را خدمتان عرض کنم که من اصلاً کارت ملاحی ندارم.

«کارت ملاحی ندارید؟» آدم می‌بایستی شخصاً قیافه او را می‌دید که با چه تعجب و بهتی این سؤال را از من کرد. تقریباً مثل اینکه بگوید: «چی، شما باور نمی‌کنید که در دریاها آب وجود دارد؟»

برای او غیر قابل قبول بود که من کارت ملاحی نداشته باشم، برای سومین بار پرسید و در حال پرسش گویی از شوک جواب من قدری رها شده بود، زیرا به دنبال سؤالش اضافه کرد: «مدرک هویت دیگری هم ندارید؟ گذرنامه یا کارت شناسایی یا چیزی شبیه این‌ها؟»

«نه» و جیب‌هایم را با کمال دقت گشتم در حالی که خودم می‌دانستم حتی یک پاکت خالی هم که رویش نامی نوشته شده باشد در جیبم ندارم. مرد گفت: «همراه من بیایید.»

پرسیدم: «کجا بیایم؟» زیرا می‌خواستم بدانم مرا کجا می‌برد و تحویل کدام کشتی می‌دهد. کشتی خوب است، ولی اصلاً سوار قایق نمی‌شدم. این را از همین حالا می‌توانستم به او بگویم حتی صدتا اسب هم نمی‌توانستند مرا به عرشه آن قایق بکشند.

جواب داد: «کجا؟ حالا خواهید دید کجا؟» نمی‌توانم ادعا کنم که رفتارش با من دوستانه بود و لابد این قایقی هم که مرا به آن تحویل می‌داد

قایق زوار در رفته‌ای بیش نبود. من تصور نمی‌کردم که به این زودی یک کشتی پیدا کنم. آدم باید شانس داشته باشد. آدم باید هرگز ناامید نشود. بالاخره ما رسیدیم. کجا؟ درست حدس زده‌اید قربان. به کلاتری. به اداره پلیس. همه‌جای مرا به دقت گشتند. بعد از آنکه حتی یک سوزن خالی هم نزد من پیدا نکردند، همان مرد با سردی تمام از من پرسید: «اسلحه نداری؟ ابزار نداری؟» اینجا بود که می‌خواستم یک درگوشی محکم به او بزنم — چنان می‌پرسید که گویی من یک مسلسل خودکار در سوراخ چپ دماغم و یک بازو کا زیر پلک چشم پنهان کرده‌ام. ولی همه پلیس‌ها این‌طورند. اگر چیزی پیدا نکنند، ادعا می‌کنند که آدم آن را پنهان کرده است. آن‌ها نمی‌توانند این موضوع را درک کنند و این حقیقت ناگوار را تحمل کنند که ممکن است آدم صاحب آن چیزی نباشد که آن‌ها به دنبالش هستند. ولی من تا آن زمان به این موضوع آگاه نبودم. قدری دیرتر مجبور شدم در مقابل میز تحریری بایستم که پشتش مردی نشسته بود و مرا طوری نگاه می‌کرد که گویی ساعتش را دزدیده‌ام. کتاب قطوری را که شامل عکس‌های متعددی بود باز کرد. مردی که مرا اینجا آورده بود نقش مترجم را به عهده داشت، زیرا در غیر این صورت ما قادر به درک همدیگر نبودیم. وقتی که آن‌ها در جنگ به جوان‌های ما احتیاج داشتند خیلی خوب زبان آن‌ها را می‌فهمیدند؛ ولی اکنون آن روزگار سپری شده است و حق هم دارند که احتیاجی به فهمیدن زبان ما نداشته باشند، چون خرشان از پل گذشته است.

اسقف اعظم — آری، قیافه آن مرد پشت میز درست مثل کشیش‌ها بود — یک بار به عکس‌ها نگاه می‌کرد و یک بار به من — به عبارت بهتر به صورت من. این کار را بیش‌تر از صد دفعه تکرار کرد ولی ماهیچه‌های گردنش خسته نشدند، لابد از بس که به این کار عادت داشت. او وقت

اضافی داشت و از آن هم به بهترین نحو استفاده می کرد. پول این صرف وقت را دیگران می پرداختند، چرا او عجله کند؟

بالاخره سرش را تکان داد و کتاب را بست. علی الظاهر عکس من را آنجا پیدا نکرده بود. خود من هم به یاد نمی آورم که روزی در آنورث عکسی گرفته باشم. عاقبت از این کار خسته شدم و گفتم: «من دیگر گرسنه ام، امروز صبحانه نخورده ام.»

«حق دارید.» مترجم من این را گفت و مرا به اتاق کوچکی راهنمایی کرد. مبل و صندلی زیادی آنجا نبودند و آن چندتایی هم که گوشه و کنار افتاده بود واقعاً نمی شد گفت که در یک کارگاه هنری ساخته شده بودند. راستی پنجره ها چرا این طور بودند؟ اسرارآمیز و عجیب — وضع ظاهری اتاق طوری بود که گویی اینجا از خزانه دولت بلژیک محافظت می شود. گنج حتماً اینجا پنهان است، زیرا واقعاً کسی نمی تواند به داخل آن وارد شود. از طریق پنجره که اصلاً ممکن نیست — نه قربان، اصلاً. خیلی دلم می خواست بدانم که آیا مردم اینجا واقعاً اسم این را صبحانه می گذارند یا نه؟ قهوه، نان و روغن نباتی به جای کره، جداً که هنوز از عواقب جنگ خلاص نشده اند. شاید اصولاً جنگ به خاطر این شروع شد تا بتوان صبحانه مفصلی خورد.

حوالی ظهر باز هم من را مقابل کشیش بزرگوار آوردند.

از من پرسیده شد: «آیا میل دارید فرانسه را ببینید؟»

— نه، من از فرانسه خوشم نمی آید، زیرا فرانسوی ها مجبورند همیشه مردم را سر جای شان بنشانند و خودشان نمی توانند بنشینند. میل دارند که در اروپا همیشه تصاحب کنند و در افریقا مورد نفرت قرار بگیرند و همین «نشاندن» آن ها مرا عصبانی می کند و به همین دلیل ممکن است آن ها هر آن احتیاجی به سرباز داشته باشند و از آنجا که من کارت ملاحی ندارم

ممکن است مرا با یکی از آن‌ها عوضی بگیرند و با خود ببرند. نه، به هیچ قیمتی حاضر نیستم به فرانسه بروم.

— نظرتان دربارهٔ آلمان چیست؟

راستی که مردم چه چیزهایی را می‌خواهند بفهمند؟ «نه، دلم نمی‌خواهد به آلمان بروم.»

— چرا؟ آلمان کشور قشنگی است. آنجا می‌توانید دوباره یک کشتی پیدا کنید.

— نه، من از آلمانی‌ها خوشم نمی‌آید. آدم در آلمان وقتی صورت حساب غذا را می‌بیند دچار بدبختی و سرگیجه می‌شود. اگر صورت حساب را نپردازد، دخلش را می‌آورند. و از آنجا که من کارت ملاحی ندارم ممکن است مرا با یکی از آن‌ها اشتباه بگیرند و مجبور به پرداختم کنند. با دستمزد یک نفر رنگرز که نمی‌شود این قبیل صورت حساب‌ها را پرداخت کرد. در آلمان نمی‌توانم حتی بعد از پنجاه سال جزو پایین‌ترین طبقات قشر متوسط و بدین ترتیب یک عضو ارزندهٔ اجتماع باشم.

— چرا این قدر روده‌درازی می‌کنید؟ یکدفعه بگویید دلتان می‌خواهد آنجا بروید یا نه؟

نمی‌دانستم اصولاً آن‌ها می‌فهمیدند که من چه می‌گفتم یا نه، ولی علی‌الظاهر آن‌ها خیلی وقت داشتند و از اینکه من سرگرمشان کرده بودم بسیار خوشحال به نظر می‌رسیدند.

«خیلی خب، کلام آخر، والسلام. شما به هلند می‌روید.» کشیش مهربان چنین گفت.

«ولی من از هلندی‌ها خوشم نمی‌آید.» جوابی بود که من دادم و گفتم: «الآن توضیح می‌دهم چرا.» ولی به من گفته شد: «ابدأ به ما ربطی ندارد که شما از هلندی‌ها خوشتان می‌آید یا نه. این موضوع را خودتان با

هلندی‌ها حل و فصل کنید. به نظر ما، فرانسه برای شما بهتر بود ولی چه کار می‌شود کرد، آنجا نمی‌خواهید بروید. به آلمان هم که نمی‌روید، آنجا هم رضایت خاطر شما را فراهم نمی‌کند. حالا باید به هلند بروید، والسلام، نامه تمام. مرز مشترک دیگری هم نداریم و به خاطر شما هم که نمی‌توانیم همسایهٔ دیگری برای خود بتراشیم تا شاید مورد قبول خاطر مبارک باشد و فعلاً هم قصد نداریم شما را به دریا بیندازیم. پس تنها مرزی که باقی می‌ماند فقط همین است، به طرف هلند، والسلام. خوشحال باشید و شکر کنید که به این راحتی خلاص شدید.»

— ولی آقایان عزیز شما اشتباه می‌کنید، من اصلاً دلم نمی‌خواهد به هلند بروم. هلندی‌ها می‌نشینند و...

— خفه شوید، مسئله حل شده است. چقدر پول همراه دارید؟
«شما که تمام جیب‌ها و سوراخ‌سنبه‌های مرا گشتید! چقدر پول پیدا کردید؟» حق داشتم که عصبانی بشوم. تا شلوار آدم را زیر ذره‌بین می‌گردند و جیب‌هایش را خالی می‌کنند و آخر هم می‌پرسند: «چقدر پول همراه دارید؟» جواب دادم: «اگر شما چیزی پیدا نکردید، لابد من هم چیزی ندارم.»

— خیلی خب، تمام حرفتان را زدید. دوباره او را به سلول ببرید.
کشیش بزرگوار مراسم خود را به پایان رسانده بود.